**داستان پیغامبران: ابراهیم (3)**

**یغمائی، اقبال**

پس ازمدتی خدا ابراهیم را در عالم خواب به قربان کردن فرزندش اسماعیل مأمور فرمود. ابراهیم به رضای حق رضا داد.پسرش را به قربانگاه برد و خوابی را که دیده بود با او گفت. اسماعیل از آنچه خدا خواسته بود نا شاد نگشت.گفت ای پدر بکن آنچه را که پروردگار ترا فرموده است.اما در این دم«ترا به سه چیز وصیت می‏کنم.یکی آنکه دست و پای‏ مرا سخت ببندی نباید که در حرکت مرگ دست یا پای زنم؛قطره‏ای از خون من بر تو آید و از آن بی‏حرمتی بود.دیگر آنکه مرا بر روی افکنی مبادا که چشم تو بر روی من آید، دست تو کار نکند بر کشتن من،آنگه در فرمان خدای تقصیر افتد.سه دیگر آنکه مادرم‏ را از حال من خبر نکنی زیرا که دل مادر تنگ تر باشد مبادا که جزع کند،مزد این قربانی‏ از وی بشود.»1

ابراهیم دل به خدا نزدیک تر کرد و کارد بر گلوی اسماعیل نهاد.اما چندانکه کشید نمی‏برید،صدایی شنید.چون نظر کرد چبشی دید فربه.بند از پای اسماعیل باز و برداشته‏ شد و بر پای چبش پیچید،و این صدا شنید که طاعت تو و پسرت مقبول و پسندیده افتاد. چبش را جای او قربان کن.ابراهیم چبش را در منی قربان کرد.

اسماعیل به یاری مردم قبیله‏ای که در مکه گرد آمده بودند و خیمه و خانه بر پا داشته‏ بودند اندک‏اندک دولتمند و خداوند گوسفندان و اشتران شد.روزی میان خلق مکه چشمش‏ به زیبا زنی جوان افتاد«به گمان آنکه شوهر ندارد از خدا سؤال کرد او را برای تزویج‏ او میسر گرداند.پس خدا مرگ را بر شوهرش مقدر فرمود و چون شوهرش مرد،آن زن‏ در مکه ماند از حزن بر فوت شوهرش‏2و خدا حزن او را به صبر مبدل نمود و خواستن‏ (1)-قصص قرآن برگرفته از تفسیر ابو بکر عتیق نیشابوری.صفحه 358

(2)-و لابد گور شوهرش را باد می‏زد.گفته‏اند:مردی مرگش فرا رسید.زنش گفت‏ واپسین دم زندگی تست؛وصیتهای خویش بگوی تا اگر توانم بجای آورم.گفت یک وصیت‏ بیش ندارم.دانم که پس از مرگ من شوی دیگر کنی اما حرمت مرا چندان نگهدار تا کفنم‏ خشک شود آنگاه هرچه خواهی کن.زن بگریست و گفت سخت مرا بی‏وفا می‏پنداری سوگند که پس از تو دل به دیگری ندهم.مرد مرد.به خاکش سپردند.روز بعد زن را دیدند در کنار گور شوهرش نشسته بود و با دامن چادرش بر آن باد می‏دمید.گفتند چه کنی؟او نیک‏ مردی بود و به گورش آتش در نیفتاده که با دم چادر بنشانی!گفت دانم،اما خواهم کفنش‏ زود بخشکد تا شوی تازه کنم و عیش از سر بگیرم.

اسماعیل را بر او میسر ساخت.»1

مگر روزی ابراهیم به دیدن هاجر رفته بود.همین زن که اسماعیل وصل او را به تضرع‏ از خدا خواسته بود،و به آرزو رسیده بود،فراز درآمد و به ابراهیم گفت شوهرش به شکار رفته و غایبست.ابراهیم پرسید بر شما روزگار چگونه می‏گذرد؟زن زبان به شکوه گشود و گفت در این وادی غیر زرع به محنت و سختی زندگی می‏کنیم.ابراهیم را سخن او خوش‏ نیامد از آنکه بر آنچه خدا به او داده بود ناسپاسی کرد.گفت چون شوهرت به خانه بازگشت‏ بگوی پیری به امید دیدن تو اینجا آمد؛نبودی.و نشان من او را بده و بگوی آن پیر گفت‏ این آستانه را بدل کن که ترا نشاید.»2.

چون اسماعیل بازگشت زنش پیغام پیرمرد بگفت.اسماعیل دانست که پدر او آمده، به زنش گفت:آستانهء خانه تویی،رو که مرا نشایی،و زنی دیگر شایسته بخواست.

سال بعد دگر بار ابراهیم از شام به دیدن پسرش آمد.اسماعیل باز به صید از خانه‏ بیرون رفته بود.زنش به خوشرویی در به روی او گشود و گفت:ای پیر روشندل،به خانه‏ درآی و بیاسای تا شوهرم باز آید.ابراهیم که رخصت فرود آمدن از ستور نداشت-از آنکه‏ زنش ساره او را سوگند داده بود-بهانه آورد و خواست باز گردد.زن وی را رها نکرد و گفت بر سر و رویت گرد بسیار نشسته و شستن را لازم می‏نماید.اگر ترسی سوگندت‏ شکسته شود حیلتی سازم.بی‏درنگ سنگی جست،بر یک طرف سر و گردنت را به آب پاک بشویم‏ و چون فارغ گشتم سنگ را به طرف دیگر کشانم تا پای دیگر بر آن نهی و آنطرف ناشسته‏ بشویم.ابراهیم چنین کرد:و نشان دو قدم او بر آن سنگ ماند چنانکه اثر چیزی در خمیر نقش پذیرد.

ابراهیم از چنان مهربانی شادمان شد.بر چاره گری او آفرین کرد و گفت چون‏ شوهرت باز گشت او را از من سلام کن و بگوی این آستانه نیکو نگهدار که بی‏بدل است و هرگز چون آن نیایی هرچه بکوشی.

چون اسماعیل از صید باز گردید زن سلام و پیغام پیر و آنچه که در حق او کرده بود باز گفت.اسماعیل شاد گشت و گفت آن پیر پدر من بود.زن از شدت شادی و تعجب فریادی‏ کشید.اسماعیل از آن کار در شگفت شد و گفت:«مگر نظر او به چیزی از بدن تو افتاد؟»3 که چنین ناخود آگاه فریاد برآوردی.گفت نه.فغانم از اینست که او را نشناختم و سزاوار به خدمتش نپرداختم.

باری پس از مدتی خدا ابراهیم را به بنای کعبه امر فرمود.ابراهیم ساره را بدین‏ مژده بشارت داد و گفت اکنون گاه آنست که رشک از دل بزدائی؛با یاران پیش هاجر و اسماعیل رویم و به بنای کعبه بپردازیم.ساره که زیبائی و نیروی جوانیش همه کاسته شده بود و حسد از دلش برخاسته بود رضا داد.برخاستند و رفتند.اسماعیل و مادرش از دیدن ساره‏ شاد شدند و به او خدمتها و نیکوییها بسیار کردند.

(1)-حیات القلوب.

(2)-قصص قرآن.

(3)-حیات القلوب.

بنای کعبه سه سال مدت گرفت.حجر الاسود را که اثر پای ابراهیم بر آن نقش بسته‏ بود،در آنجا که مقام ابراهیم است به کار نهادند.آنگاه ابراهیم چاه زمزم را کند.

پس از مدتی ابراهیم بیمار شد.بیست و پنج روز به رنج اندر بود و سر انجام پس از یکصد و هفتاد و پنج سال زندگی به روز پنجشنبه....محرم سال....در گذشت.

پایان

شکوه

نه اشکی که جاری به سیما کنم! نه آهی که با ناله سودا کنم! نه بالی که بر سوی دیگر پرم‏ نه دستی که از بند پا وا کنم! نه سوزی که ساز آورد نغمه‏ای‏ نه شوری که تا شعری انشا کنم! نه حالی که حتی به فصل بهار پی حظ دل رو به صحرا کنم! کنون بر سر گور امیدها چه با این دل نا شکیبا کنم!؟ چرا فکر فردا نکردم بوقت‏ چه سازم؟توانم که حالا کنم!؟ بجز آنکه سایم ز حرمان به هم‏ دو دست و دریغا دریغا کنم!؟ سزد این غزل را که شرح دل است‏ به استاد یغمایی اهدا کنم‏ شکایت ز«نا مهربانی»او به«مه نامهء»نغز یغما کنم